

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان گرامی، معلمین محترم و دانش‌آموزان عزیز؛ سلام

نمایشنامه‌ی «منظومه شمسی» یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، تهیه و آماده شده است تا برای اجرا در دوره اول متوسطه در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتیدی که ما را در این امر یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی ravabet.pt@medu.ir و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با تشکر

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

بهمن‌ماه ۱۳۹۲/ تهران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نمایشنامه:

منظومه شمسی

نوشته: فرهاد مهندس پور

شخصیت‌ها: معلم

مریم (عطارد)
سارا (پلوتون)
مرگان (زهره)
زری (مریخ)
فانزه (اورانوس)
سحر (زحل)
فرزانه (مشتری)
فاطمه (خورشید)
یک دانش آموز

تقاضا: از آنجا که این نمایشنامه، متنی آموزشی است بسیار پسندیده‌تر خواهد بود اگر در برگه‌های (بروشور) که به تماشاچیان داده می‌شود اطلاعات مربوط به منظومه شمسی که بخشی از آن در نمایشنامه مندرج می‌باشد قید گردد، تا بر جنبه آموزشی متن تاکید شده باشد.

صحنه تاریک است چیزی دیده نمی‌شود فقط بنظر می‌رسد که روی صحنه شلوغ و درهم و برهم است و آواها و صداهائی نامفهوم به گوش می‌رسد. صدای طبلی، افتادن سنج، ریخته شدن چوب و اشیاء دیگر. گوئی کسی جائی را بهم می‌ریزد.

صدای معلم: خب... حالا کجا هستیم؟

صدای پراکنده:

بچه‌ها : تاریکی! تاریکی. تاریکی...

صدای معلم : تاریکی چیه؟ کجاست؟

صداهاى پراکنده: سیاهی... شب. تاریکی...

صدای معلم : تاریکی را چطوری می‌فهمیم؟ چطور

حس می‌کنیم؟ دیدنی است، شنیدنی،

بوئیدنی، یا لمس شدنی؟ ها!

(گفته‌های پراکنده و نامفهوم بچه‌ها که

گویای سر در گمی آنانست بگوش

می‌رسد.)

صدای یکنفر : هر جا سیاهی باشه، تاریکی هم هست.

صدای معلم : سیاهی! تاریکی! بگین بینم چی میشه

که سیاهی می‌آد، تاریک میشه...

صدای یکنفر : صندوق خونه، صندوق خونه تاریکه...

صدای دیگر : زیر زمین

صدای دیگر : چاه

صدای دیگر : غار

صدای دیگر : شب، توی کوچه، توی حیاط، راه‌پله...

صدای دیگر : وقتی برق می‌ره، مادرم توی آشپزخونه

دنبال کبریت می‌گرده.

(یکی از بچه‌ها جیغ می‌کشد، یکی فریاد

می‌زند، آهای مواظب باشین، یکی فریاد

می‌زند وای، با صدای فریاد و جیغی بلند

صحنه روشن می‌شود اتاقی است در یک

مدرسه یا حتی یک کلاس درس که گروه

نمایش در آنجا تمرین می‌کنند. چند

چهارپایه در صحنه حاضر است روی

تابلوی آخر کلاس با خط خوشی نوشته

شده است. شما خانواده شهدا چشم و

چراغ این ملتید. (امام خمینی)

معلم : خب... بچه‌ها؟ تمرین خوبی بود؟!

بچه‌ها : ... بله خانم...

یکی از بچه‌ها: نه خانم!

معلم : چطور مگه؟ ترسیدین؟!

یکی از بچه‌ها: خانم اجازه یعنی نه زیاد.

معلم : خیلی خوب... صحنه را بچینید. هر کس سر

جای خودش.

(بچه‌ها چهارپایه‌هایی را که کوتاه و بلند

هستند به تناسب در دایره‌هایی که بیانگر

محل هر ستاره از منظومه شمسی است قرار

می‌دهند. روی هر چهارپایه با ارتفاع

بیشتری یک تابلو نصب شده که روی آن نام

ستاره‌ها نوشته شده است. به ترتیب فاصله

ستاره‌ها از خورشید: عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون و پلوتون. چهارپایه و تابلوی خورشید در مرکز قرار می‌گیرد. برای هریک از بچه‌ها یک ماسک بزرگ یا چیزی شبیه به شمایل هر ستاره رنگ آمیزی شده تهیه شده که در دست دارند. بچه‌ها روی چهارپایه‌ها قرار می‌گیرند تنها چهارپایه خورشید در مرکز صحنه خالی است. تابلوی نوشته «خورشید» و شمایل آن وجود دارد. معلم نگران و منتظر بنظر می‌آید.)

معلم :

مریم... شما شروع کن.
 من کوچکترین سیاره منظومه شمسی هستم.
 (صدای زنگ مدرسه به گوش می‌رسد.
 صدای هلهله بچه‌ها از حیاط مدرسه. همه توجه‌ها به صدای بیرون است یکی از بچه‌ها - زری - که قبلاً بیرون رفته است وارد می‌شود.)

زری :

سلام... (معلم و بچه‌ها پاسخ می‌دهند)
 خانم اجازه، خانم اجازه، خانم ناظم اومدن.
 برو زود بگو فاطمه را با بلندگو صدا بزنند...
 اجازه... اگر فاطمه اومده بود که...

معلم :

زری :

معلم :

باشه... میدونم، تو برو بگو.

زری :

اجازه... (می‌رود).

(صدای مهمه بچه‌ها و بلندگوی مدرسه

که چیزهایی می‌گوید شنیده می‌شود).

مریم :

خانم اجازه... ساعت دهه.

معلم :

باشه... میدونم. تو ادامه بده.

مریم :

من کوچکترین سیاره هستم، عطارد. اسم

دیگر من تیر است. من آنقدر کوچکم که

سالی یکبار به دور خودم و خورشید

می‌گردم. هر سال من به اندازه ۸۸ روز است

همیشه یکطرف من روز و یک طرف من

شب است برای همین یک سمت من کاملاً

داغ و مذاب و یک سمت دیگرم تا حدود

۳۰۰۰ درجه زیر صفر سرد است... خانم

اجازه... شما سردتونه؟ حالتون خوب

نیست!

معلم :

نه طوری نیست، به کارتون ادامه بدید.

مریم :

خانم هرجا باشه پیداش می‌شه... فاطمه

دختر...

(ناگهان بلندگوی مدرسه نام فاطمه را صدا

می‌کند. همه توجه‌ها به صدای

بلندگوست).

معلم : (سعی دارد وضعیت را تغییر بدهد)
 دورترین ستاره... دورترین ستاره به
 خورشید کدومه؟!
 سارا : سرده... سرده... آنقدر سرده که...
 (بچه‌ها متعجب و نگران سارا می‌شوند)
 معلم : سارا... خدای من... سارا چت شده؟!
 (سارا روی چهارپایه خود می‌رود).
 سارا : آخه من پلوتون هستم! دورترین ستاره به
 خورشید...
 (بچه‌ها همگی با هم می‌خندند و یک صدا
 فریاد می‌زنند: ستاره‌ای به شکل توده‌های
 گاز).
 معلم : سارا خیلی لوسی! هیچوقت به این خوبی
 بازی نکرده بودی.
 سارا : خانم اجازه... آخه وقتی که خورشید نباشه
 آدم واقعاً سردش میشه مثل پلوتون.
 معلم : (متوجه مژگان می‌شود که آرامتر از بقیه و
 غرق در تفکر است) مژگان... مژگان.
 مژگان : پلوتون خیلی سرده... پلوتون...
 (بچه‌ها یکبار خنده سر می‌دهند)
 معلم : مژگان... بچه‌ها ساکت... مژگان حواست
 کجاست! تو باید زهره رو بگی.

مژگان : ناهید؟
 معلم : بله زهره یا همون ناهید.
 مژگان : خواهران توامان.
 معلم : چی؟
 مژگان : من و فاطمه... (یکبار سکوت حکمفرما
 می‌شود)
 معلم : مژگان، تو نزدیکترین دوست فاطمه هستی.
 مژگان : ما با هم همسایه هستیم.
 معلم : تو از او خبری داری؟ می‌دونی کجاست؟
 مژگان : (سکوت)
 معلم : تو از فاطمه خبری داری؟ (متوجه می‌شود
 که حواس مژگان جای دیگری است)
 مژگان! تو از فاطمه ایرانی خبری نداری!
 مژگان : فاطمه... نه! من... من سیاره زهره هستم. بین
 من و خورشید فاصله‌هاست. من دومین
 سیاره منظومه شمسی هستم.
 معلم : تو گفتی با او همسایه هستی؟
 مژگان : بله!
 معلم : نشنیدی؟ گفتم از او خبری نداری؟
 مژگان : نه... من زهره هستم یا ناهید... خواهر توامان
 زمین. فاصله من تا خورشید حدوداً ۱۰۷
 میلیون و ۶۰۰ هزار کیلومتره. من از زمین به
 خورشید نزدیکترم چون در طول ۲۲۵ روز

خورشیدرو دور می‌زنم، یعنی یک سال من،
۷ ماه و نیمه.

معلم:

کافیه!

(زری وارد می‌شود، همگی بانگاه منتظرند
که زری خبری آورده باشد. زری آرام روی
چهارپایه مریخ می‌رود).

زری:

مریخ... (متوجه سکوت دیگران می‌شود.
سعی می‌کند سکوت را بشکند) مریخ
چهارمین سیاره منظومه شمسیه. فاصله‌اش
تا خورشید بیشتر از زمینه. مریخ هر ۶۸۷
روز یکبار خورشیدرو دور می‌زنه و هر روز
اون ۲۴ ساعت و ۳۷ دقیقه است درجه
حرارتش از زمین کمتره. چهار فصل در مریخ
وجود داره میزان اکسیژن مریخ تقریباً به
اندازه اکسیژن قلهٔ هیمالیاست. احتمالاً گیاه
هم آنجا وجود داره... خانم اجازه، می‌دونید
این سیاره دو تا قمر داره که برخلاف جهت
هم به دور اون می‌چرخند، مریخ یک اسم
دیگه هم داره... بهرام.

(مژگان درحالی که حق می‌زند از کلاس
خارج می‌شود. زری آرام از چهارپایه پائین
می‌آید. سکوت).

معلم:

فرزانه! برو دنبالش.

(فرزانه خارج می‌شود صدای زنگ و
بلندگوی مدرسه که چیزهایی می‌گوید
شنیده می‌شود)

معلم:

بچه‌ها شعر وسط نمایش، «طلوع» رو
بخونید.

(هرکدام از بچه‌ها با وسیله‌ای ساده مثل
تکه‌های چوب، سنگ، شیشه و... آهنگ
شعر را ضرب می‌گیرند و با هم این شعر را
می‌خوانند:)

سلام ما به تو تابنده خورشید

به تو مهر سراپا نور افشان

تو آن نور بلند آسمانی

که می‌تابی به ما از روی احسان

* * *

بتاب ای خورشید مهربان

بتاب ای چلچراغ آسمان

بتاب ای خورشید مهربان

بتاب ای چلچراغ آسمان

دانش آموز: (وارد می‌شود) اجازه... خانم سیادت

بیخشید، خانم مدیر گفتن ساعت ده و نیمه،

شما برای چه ساعتی آماده هستین؟

فرزانه : دختر تو انگار متوجه نیستی، خورشید نیومده.
 سارا : بله می‌دونم هنوز طلوع نفرمودن!!
 زهره : آه...
 سارا : شاید فاطمه نخواد بیاد. اصلاً می‌تونیم فرض کنیم که تو این نمایش خورشید نیست، نداریم، گم شده. چه می‌دونم.
 مژگان : بس کن سارا! یه جوری حرف می‌زنی انگار نمی‌دونی اگه خورشید نباشه هیچ چیز وجود نداره. بقیه سیاره‌ها هم بی‌معنی می‌شن. ما تو این نمایش از فاصله و نسبت هر سیاره با خورشید حرف می‌زنیم.
 فرزانه : بله، آفرین، یعنی خورشید، معیاره همه چیزه.
 زهرا : چون همه چیز به دور اون می‌گرده.
 مژگان : بله، سارا خانم، دوست من، خورشید هر روز طلوع می‌کنه، مگه اینکه ما نخواهیم ببینیمش!
 پری : (یکی از دیالوگ‌های خود را می‌گوید) هر روز به خورشید سلامی دوباره می‌دهم. با روشنائیش نفس می‌کشم و گیاهان و پرندگان و آبها به جنبش و حرکت درمی‌آیند. آه ای خورشید مبارک بر من بتاب که من زمینم...

معلم : طبق برنامه، ساعت یازده.
 فائزه : خانم اجازه! ولی فاطمه هنوز نیومده.
 سحر : نقش خورشید!
 معلم : شما برو، من الان خودم میام. (محصل می‌رود)
 سارا : خانم سیادت، چه اشکالی داره بدون خورشید نمایش میدیم.
 معلم : ممکن نیست.
 سارا : من می‌تونم نقش خورشید رو هم بازی کنم.
 اگه شما...
 معلم : سارا... سارا خانم... بچه‌ها آروم باشین تا من برگردم.
 (همزمان با خروج معلم، مژگان و فرزانه وارد می‌شوند. سکوت)
 معلم : من زود برمی‌گردم.
 زهرا : سارا... سارا خانم واقعاً که...
 سارا : چیه؟ حرف بدی زدم؟
 زهرا : تو چطور می‌تونی هم خورشید باشی هم پلوتون؟ آخه می‌شه؟!
 سارا : چرا نشه!
 فرزانه : چه حرفا می‌زنی تو!
 سارا : خب، من که هستم، پلوتون.

خب دیگه دھوارو تموم کنیم و تا اومدن
خانم سیادت خودمونو آماده ترکنیم، باشه؟
کدوم ستاره ها موندن؟
مشتری، بزرگترین سیاره منظومه شمسی.

فرزانه :

سحر : زحل.

فائزه : اورانوس.

زهره : نپتون.

فرزانه : مشتری هر یازده سال و سیصد و پانزده روز

یکبار خورشیدرو دور میزنه اگه من در

مشتری زندگی می کردم حالا یکساله بودم.

اینکه چیزی نیست اگه روکره نپتون زندگی

می کردی حالا پدر بزرگت یکساله بود برای

اینکه نپتون هر سالش برابر با صد و شصت و

پنج ساله.

سارا :

من ترجیح می دم رو زحل زندگی کنم.

سحر :

سارا خانم شاید اگه تو زحل زندگی

می کردی بهتر بود، به چند دلیل، تو هفتمین

بچه خانواده هستی زحل هم هفتمین سیاره

از منظومه شمسیه. دیگه اینکه زحل هفت تا

قمر داره، یعنی شب تو آسمون زحل هفت تا

ماه می بینی. می تونی فکر کنی هفت تا قمر

دورت می گرده.

سارا :

چه بامزه!

پری :

فائزه! فائزه! ... بچه ها فائزه کو؟ فائزه.

فائزه :

(از پشت صحنه نمایان می شود) بچه ها، من

یادم رفته.

بچه ها :

چی؟

فائزه :

اورانوس.

فرزانه :

یه جوری گفتم، فکر کردم خوراکیست یادت

رفته.

فائزه :

نه به خدا! دنبال اون می گشتم.

زهره :

ا، دنبال اورانوس.

مژگان :

امروز همه تون بامزه شدین، (از روی متن

می خوانند) اورانوس ۷۰۰ برابر از زمین

بزرگتره...

فائزه :

یادم اومد یادم اومد، چهار قمر داره. هر

هشتاد و یک سال یکبار به دور خورشید

می چرخه، اورانوس...

(معلم وارد می شود. سکوت صحنه را فرا

می گیرد. معلم آهسته به میان صحنه و

بچه ها می آید)

معلم :

خب فکر می کنم... تتونیم نمایش رو اجرا

کنیم... واقعاً هیچ کدام از شما از فاطمه خبری

نداره؟

(بچه ها به علامت منفی سر تکان می دهند)

معلم : حتی تو، مژگان؟ (سکوت)

مژگان : خانم معلم... من معذرت می‌خوام، همش تقصیر منه!

معلم : خب؟! حالش بده؟

مژگان : نمی‌دونم... من هیچ نمی‌دونم چی شده... من معذرت می‌خوام.

معلم : مژگان، عزیزم خودتو کنترل کن. بگو چی شده، شاید از دست ماکاری بریاد.

بچه‌ها : (با هم و بطور پراکنده) خب بگو مژگان.

معلم : آروم باش و برای ما تعریف کن. ما می‌خوایم کمکش کنیم. می‌خوایم از نگرانی بیرون بیایم.

مژگان : او به کمک نیازی نداره... به کمک هیچکس نیازی نداره.

معلم : مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده... نکنه...!!

مژگان به کجا باید مراجعه کنیم؟... (سکوت)

بیمارستان؟ پلیس؟

مژگان : نه هیچکدام.

معلم : پس آخه بگو چی شده.

(سکوت)

مژگان : جمعه، دیروز... من رفته بودم بهشت‌زهرا، با مادرم و خاله‌ام... رفتیم زیارت شوهر خاله‌ام که تو جنگ شهید شده... من دوست

فاطمه‌ام، همبازی اون و خواهر کوچولوش. من بازی می‌کردم. زیر درختا... تو قطعه شهدا... به عکسا نگاه می‌کردم... بخدا من دنبال چیزی نمی‌گشتم، اما... اما... اما چی؟! معلم : اما یه دفعه من یک عکس دیدم و یه اسم. مژگان : بهرام ایرانی محل شهادت میدان ژاله. من فکر کردم این اسم بابای فاطمه‌اس، او بمن گفته بود باباش رفته به یه سفر دور و دراز، اون گفته بود دلش می‌خواد باباشو ببینه. اون می‌گفت باباش حالا حالا از سفر برنمی‌گرده، وقتی گوشه چشمش خیس می‌شد... من می‌دیدم که مامانش از اتاق می‌زنه بیرون... مامانم بمن گفته بود اسم کوچه ما شهید ایرانیه... که هیچ‌وقت تابلویی نداشت و مردم هنوز می‌گن کوچه امانی... خانم بخدا من نمی‌خواستم کسی رو ناراحت کنم... من به فاطمه گفتم که اونجا اسم بهرام ایرانی رو دیدم... شهید میدان ژاله... (حق حق زیرگریه می‌زند بچه‌ها متأثر می‌شوند و معلم نمی‌داند چه بگوید یا چه کند ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد می‌زند: فاطمه.) فاطمه در چهارچوب در ایستاده

است با دسته‌گلی در دست، لاله‌های سرخ
وحشی. آرام به بچه‌ها نگاه می‌کند با
لبخندی بر لب، آرام سلام می‌کند. همه
بسوی فاطمه برمی‌گردند مژگان خود را به او
میرساند و در آغوشش می‌گیرد. برای
لحظاتی هیچکس نمی‌داند چکار باید بکند.
فاطمه...

معلم:

خانم سیادت، بچه‌ها، منو ببخشین، خیلی
دیر کردم آخه می‌دونین من...

فاطمه:

فاطمه جون تو دیر نیومدی. خورشید
هیچوقت دیر طلوع نمی‌کنه، خورشید
همیشه همون موقعی درمی‌آد که باید دریاد
(بشدت متأثر می‌شود)

سارا:

(بچه‌ها با صدای گنگ و مبهم و متأثر،
تایید می‌کنند، فاطمه آرام به وسط صحنه
می‌آید روی چهارپایه خودش می‌ایستد)
می‌دونین... من رفته بودم اجازه بگیرم، از
بابام... بابام اجازه داد و این دسته‌گل رو برای
شما فرستاد برای خانم معلم و شما بچه‌های
گروه تئاتر. و حالا من خوشحالم، خیلی
خوشحالم از اینکه نقش خورشیدرو بازی
می‌کنم.

فاطمه:

(بچه‌ها هرکدام در جای خود قرار
می‌گیرند. بلندگو، بچه‌های مدرسه را برای
تماشای نمایش منظومه شمس دعوت
می‌کند. صدای هلهله بچه‌ها و سرود
«کجائید ای شهیدان خدائی» از بلندگوی
مدرسه پخش می‌شود.)

«پایان»